



فرهنگی، هنری: ستاره های قبادیان (معلمان خوب من)

پدیدآورنده (ها): مسلمانیان قبادیانی، رحیم

علوم تربیتی :: نشریه رشد معلم :: مهر ۱۳۷۸ - شماره ۱۴۳

صفحات: از ۱۰ تا ۱۶

آدرس ثابت: <https://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/249471>

تاریخ داندود: ۱۴۰۲/۰۱/۲۴

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



- فرهنگی، هنری: خاطره: هم عالم، هم عامل، هم عادل (معلمان خوب من)
- فرهنگی، هنری: تنبیه برای گرفتن بیست (معلمان خوب من) (خاطره)
- فرهنگی، هنری: از نوع دیگر (معلمان خوب من) خاطره
- فرهنگی، هنری: جدی، دلسوز، خوش اخلاق (معلمان خوب من) خاطره
- فرهنگی، هنری: درس معلم... (معلمان خوب من) (خاطره)
- چشمه های جوشان (معلمان خوب من) (خاطره)
- فرهنگی: معلم عزیز ادبیات ما (معلمان خوب من)
- ارایه الگوی مناسب جهت تعیین اولویت های مراکز فرهنگی و تحول آن ها بر اساس رویکرد اسلامی - ایرانی - مطالعه موردی ؛ سازمان فرهنگی - هنری شهرداری مشهد
- تاثیر سرمایه اقتصادی بر سرمایه فرهنگی، مورد مطالعه : معلمان استان همدان و شهرستان های تابعه
- ارزیابی نیاز دانشجو معلمان رشته ابتدایی دانشگاه فرهنگیان (پریس های شهر اصفهان) به آموزش هنر با رویکرد تربیت هنری

معرفی

پروفسور رحیم مسلمانیان قبادیانی در سال ۱۹۳۸ میلادی در تاجیکستان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مجتمع آموزشی رودکی در قبادیان به پایان برد و در سال ۱۹۵۶ دیپلم گرفت. یک سالی در مدرسه لاهوتی زادگاهش، به آموزگاری پرداخت. آن گاه در سال ۱۹۵۷ وارد دانشگاه دولتی تاجیکستان شد و پس از گذراندن دوره کارشناسی و کارشناسی ارشد، در سال ۱۹۶۲ در رشته زبان و ادبیات فارسی تاجیکی فارغ التحصیل شد. در همان دانشگاه استخدام گردید و به تدریس پرداخت. یک سال بعد تحصیلاتش را در دوره دکتری آغاز کرد و در سال ۱۹۶۷ آن را به پایان برد.

در سال ۱۹۸۰، دوره فوق دکترایش را نیز با رساله «عطاء... محمود حسینی نیشابوری و جایگاه شعر او در تاریخ شعرشناسی فارسی تاجیکی» به اتمام رساند و کرسی ادبیات معاصر فارسی تاجیکی و نظریه ادبیات را در همان دانشگاه به دست آورد.

در سال ۱۹۹۲، با گسترش جنگ های داخلی تاجیکستان مجبور به خروج از کشور شد و طی سفری سخت و طولانی که یک صد و چهارده روز طول کشید، از طریق سرزمین های تحت تسلط روس ها، یعنی ازبکستان، ترکمنستان و آذربایجان، به ایران

آمد و از سال ۱۳۷۲ همراه بعضی از شاعران و نویسندگان کشورش میهمان جمهوری اسلامی شد.

پروفسور مسلمانیان قبادیانی علاوه بر تدریس در دانشگاه های دوشنبه و تهران به فعالیت های فرهنگی در زمینه معرفی شعر و ادبیات فارسی تاجیکی در ایران نیز مشغول است و ضمن همکاری با مطبوعات با دانش نامه ادب فارسی و دانش نامه جهان اسلام نیز همکاری دارد.

آثار چاپ شده استاد قبادیانی در شهرهای دوشنبه، مسکو و تهران به بیش از سی جلد می رسد که مهم ترین آن ها عبارت است از:

□ سجع و سیر تاریخی آن در نشر فارسی تاجیکی (رساله دکتری) ۱۹۷۰

□ بدایع و صنایع عطاء... محمود حسینی نیشابوری (تصحیح، برگردان و مقدمه) ۱۹۷۴

□ اسرار سخن (آثار شعرشناسان فارسی تاجیکی) ۱۹۸۰

□ فروغ شعر جان پرور (مجموعه مقالات) ۱۹۸۴

□ روزگار و آثار عطاء... محمود حسینی نیشابوری (گزیده رساله دکتری) ۱۹۸۳

□ عنعنه (= سنت) و نوآوری در ادبیات، ۱۹۸۵

□ جنس ها و نوع های ادبی، ۱۹۸۶

□ درخت دوستی بشان (مجموعه مقالات)

۱۹۸۷

□ بدایع الافکار فی صنایع الاشعار ملاحسین واعظ کاشفی (تصحیح متن و حواشی و مقدمه) ۱۹۸۷

□ مسائل شعرشناسی کلاسیک فارسی و تاجیکی در سده های ۱۰ تا ۱۵ میلادی (به زبان روسی) ۱۹۸۹ مسکو

□ نظریه ادبیات (کتاب درسی دانشگاهی) ۱۹۹۰

□ در باغ فردوسی (نقد و بررسی رمان فردوسی ساتم الوغ زاده نویسنده معروف تاجیک) ۱۹۹۲

□ تاجیکستان، آزادی یا مرگ، ۱۳۷۳

□ برگزیده آثار استاد بازار صابر، ۱۳۷۳

□ برگزیده آثار مؤمن قناعت، ۱۳۷۴

□ خواجه احرار ولی/پروفسور باتورخان ولی خواجه (ترجمه) ۱۳۷۵

□ زبان و ادب فارسی در فرارود، ۱۳۷۶

□ شعر در سرچشمه های نظری، ۱۳۷۷

□ استادان و هم درسان، ۱۳۷۸

□ فردوسی و شاهنامه در قفقاز/دکتر ولی صمد (ترجمه) ۱۳۷۸

□ شعر غرقه خون استاد بازار صابر. ۱۳۷۸

خاطرات این نویسنده و محقق تاجیک را از معلمان خویش، که به لحن شیرین فارسی تاجیکی نوشته شده است، با هم می خوانیم:

سردبیر

ستاره های قبادیان

پروفسور رحیم مسلمانیان قبادیانی



بی‌مربی زیر گردون معتبر نتوان شدن

ماه نور را، رفته‌رفته، چرخ عالم گیر کرد

(سیدای نسفی)

پیش‌گفتار

ایم دوست گرامی، «جواد محقق همدانی»، که مسئولیت مجلهٔ گران مایهٔ رشد معلم را به عهده دارند، هنگام دیداری، سخن از آموزگاران به میان آوردند و دریچه‌ای به درون خانه‌خاطره‌ها باز کردند. بنده به دنیای پیشین رفت؛ دنیای بچگی و نوجوانی‌ها؛ دنیایی که از روزگار ما نیم‌قرون فاصله دارد؛ دنیایی که نظام افسانه مانند «شوروی» را پشت سر کرده است...

استاد اظهار داشتند: «بد نبود اگر چندی از آن آموزگاران برای خوانندگان ایرانی معرفی می‌شدند.»

این پیشنهاد را پذیرفتن دشوار و نپذیرفتنش دشوارتر بود. دشوار، بدین سبب که آموزگاران از طایفه بزرگان‌اند و در حق آنان سخن گفتن، خردان را روا نیست، بلکه گستاخی است و مسئولیت دارد. مسلم است که ارادهٔ شاگرد، تابع ارادهٔ استاد است و تابع دربارهٔ صاحب، جز از «نغز» و «خیلی نغز» یا گاهی «بد» و «خیلی بد»، نمی‌تواند چیز دیگری بگوید و با دلایل ارزش‌یابی کند؛ برای آن که تابع که «نغزی» یا «بدی» صاحب را نشان دهد، باید که بالاتر یا حداقل برابر او باشد.

اما «دشوارتر» به دو معنی است:

- ۱- سخن درآست و شکستنش نه از عقل است و نه از آداب؛
 - ۲- سپاس از آموزگاران پیشین، هرچند کوتاه و سطحی و عمومی، کاری واجب و عین صواب است.
- چون از دو بار و از دو گناه، سبک‌تر را می‌پذیرند، بنده نیز زیر همین بار رفت. یعنی پیشنهاد را پذیرفت؛ با این امید که بزرگان مغفرت می‌کنند و خوانندگان می‌بخشند.

۱

در ابتدای سدهٔ بیستم میلادی، قبادیان، مانند هر یک گوشهٔ فرارود، دست خوش حادثه‌های خیلی تلخ قرار گرفت؛ بسیاری‌ها در فتنهٔ بلشویک‌ها شربت شهادت چشیدند؛ خیلی‌ها به خسارج از کشور فرار کردند و بعضی‌ها با تهمت «دشمن خلق» از میان رفتند... به سخنی دیگر، در پایان سال‌های سی‌ام، قبادیان از سکنهٔ اصلی خود خالی شده بود. هنگامی که «اتحادیه‌های کشاورزی» (کلخوز) تشکیل دادند، جای زیست بسیاری از آدمان را نیز تغییر دادند؛ از حساب چند دیم نیمه خالی، یک دیم پرجمعیت ساختند. خانواده‌های

باقی ماندهٔ محلهٔ ما، «یابوز میده»، را به دیم متروک «جانظر تپه» کوچاندند.

خدا بیامرزد پدر ما، که سال خورده و دست تنها بودند، نتوانستند ساختمان خانهٔ نو را در جای نو به پایان رسانند. در این میان، جنگ دوم جهانی سر شد و همهٔ مردان کاری به میدان نبرد رفتند تا برای «وطن شوروی» در مقابل فاشیستان نازی بجنگند. حتی مردان سال خورده را نیز برای باتالیون کارگری^۱ بردند. پدر ما هم رفته بودند. در «یابوز میده»، یک محلهٔ کلان، چهار پنج خانواده مانده بود و بس و این هم اکثر پیرکی‌ها: بابای استاعاشور، بابای استایار، بابای محمدمراد، و...

در نخستین زمستان از جنگ دوم جهانی، ما همسایه‌های نو پیدا کردیم: بامدادی از خواب بیدار شدیم و دیدیم که گرد و اطراف همه، «قُغرات»^۲ ها از دشت و صحرای «سرخان دریا»^۳ کوچ بسته‌اند.

تیشه بای خالمت اوف

در سال ۱۹۴۵ م/ ۱۳۲۴ شمسی جنگ به پایان رسید و سال دیگرش ما به مکتب^۴ رفتیم. طبیعی است که «یابوز میده» مکتب نداشت. «یابوز کلان» مکتب داشت و «جانظر تپه».

من مکتب «جانظر تپه» را برگزیدم؛ اگرچه دورتر بود. به چندین دلیل:

۱- حولی، خواهر بزرگم، رحمتی معظمه بانو آن جا بود و ما آمد و رفت زیاد داشتیم؛

۲- با آن که «یابوز میده» در کنار جنوب شرقی قبادیان واقع بود، محلهٔ شهری محسوب می‌شد و زمین‌های کاری اتحادیه‌های کشاورزی را کمتر داشت (اساساً یک قطعه زمین داشت که «حیات ملاجبار آخوند» می‌گفتند و مال پدر بزرگ مادری بنده بود)؛ ولی گرداگرد جانظر تپه همه زمین بود و پنبه کشت می‌شد و خواهر دیگرم، جمیله بانو، کارگر اتحادیه بود و ما برایش نانخورک^۵ می‌بردیم؛

۳- اداره و انبار و جواز خانه همه آن جا بود و برای روغن و چیزهای دیگر «جانظر تپه» بسیار می‌رفتیم...

سخن کوتاه، ۵۲ سال پیش از این، در اول سپتامبر سال ۱۹۴۶ م/ شهریور ۱۳۲۵ شمسی بنده به مکتب رفتم؛ با پاره‌ای نان در



تلیچه، نه کتاب و دفتر، و نه مداد و خودکار.

«تلیچه» به جای کیف بود؛ آن را خواهرم، جمیله بانو، با کمال مهر و محبت، از پاره‌های رنگارنگ متاع دوخته بود؛ به شکل چهار گوشه، مانند به یک پاکت بزرگ با بندکی که بر کتفم می‌آویختم. هر چند دستانم از وسایل خوانش خالی بود، در کسرت‌ام^۶ نمی‌گنجیدم؛ آخر، من به مکتب می‌روم! پدر و مادر، خواهران و برادران همه شاد بودند؛ چراکه از خانواده بزرگ ما کسی خط نداشت.

ما را در مکتب تیشه‌بای، خالمت اوف، با چهره باز و در یادها ماندنی پیشواز گرفت. وی جوانی بالا بلند و گندم‌گون و خوش لباس بود. ما از پیش او را می‌شناختیم: از «عرب‌خانه» بود و خانه‌شان در نزد آسیاب. پدرش مردی پهلوان جثه بود و به او «خالمت قصاب» و «خالمت لیلان» می‌گفتند. از بس قصابی می‌کرد، زندگی‌ای بهتر از دیگران داشت.

ما، از «بابوزمیده» به مکتب که بیشتر از دو کیلومتر فاصله داشت، چهار نفر می‌رفتیم: عبدالرحیم، برادران نارمراد و ظریف و بنده. (هر چند این دوستان بنده در ابتدا در مکتب تاجیکی خواندند؛ دیرتر به «اخچه» رفتند و در مکتب از یکی خواندند. اما «نارمراد»، همانند برادر بزرگ بنده، «رحمان»، ناچار به کار اتحادیه رفتند. چون از خانواده‌های ما دیگر کارگر نبود).

معلم به ما یکتایی مداد و دفتر داد. کتاب نداد؛ چراکه نداشت. یک کتاب «الفبا» موجود بود و از روی آن به ما درس می‌داد. مکتب ما تنها همین یک صنف (کلاس) یکم ما را داشت و ما هم بیشتر از ده نفر نبودیم.

روز نخستین مکتب‌روی، با گذشت این همه روزگار دراز، با تمام جزئیاتش در پیش چشمم جلوه‌گر است؛ چندی از آن جزئیات: یک: معلم به ما دفتر و مداد داد؛ دفتر و مدادی که بار نخست به دست گرفتیم؛ دفتر و مدادی که مال خود ما شد؛

دو: تیز کردن مداد مسئله شد و از صنف خانه بیرون شدیم؛ در روی حولی اداره اتحادیه، خدایامرز عبدالله، یزیننه‌ام^۷، رئیس اتحادیه، همراه با چند نفر صحبت داشتند. نزدشان رفتیم؛ آن کس با کاردشان مدادهای ما را تیز کرده، دادند. نوک مداد ما به نول^۸ موسیچه^۹ مانند شد.

سه: هنگامی شاد و مسرور به خانه برگشتم، پدر و مادرم که پیاز خشاوه^{۱۰} می‌کردند، خیسند و به پیشواز آمدند. آن‌ها شادتر و مسرورتر از من بودند؛ پرسیدند که خوانده‌ام؟ ... و مادرم گرم بوسه کردند. بوسه‌ای که گرمی‌اش را هنوز احساس می‌کنم ... اما شادمانی من در مکتب «جانظر تپه» بسیار طول نکشید.

ماه دوم می‌خواندیم. روزی سه نفر سفیدپوش آمدند: یک زن و دو مرد؛ یکی صندوقچه‌ای داشت. آن‌ها برای کدام دردی مایه‌کوبی آمده بوده‌اند.

آن روزگار از پزشک مردنک^{۱۱} می‌ترسیدیم. کلچه^{۱۲} دارویی به نام «گینه‌گینه» می‌دادند که زهری قاتل بود یا سوزنی می‌زدند که

نیشش را همه می‌دانند و اگر کودک را ترساندن خواهند، می‌گفتند: «آرام شود که دکتر آمد، سوزن می‌زند!»

بچه‌ها گریختنی شدند. به من که سردار صنف بودم، معلم فرمودند: «در را نگاه دار!» و من در را پوشیدم و ایستادم تا کسی بیرون نرود. اما بچه‌ها خود را از تیریزه^{۱۳} بیرون انداختند و فرار کردند. خودم تنها ماندم. از دستانم داشتند؛ به گریه و فغانم نگاه نکردند و به بازویم سوزن دارو زدند. در مقابلهت بر دارو زن، پیشانی‌ام را به تخته کرسی زده و درد یافتم.

چون وحشت زده شده و تحقیر دیده بودم، (آخر تنها مرا سوزن دارو زدند!)، به کاغذ و قلم نگاه نکردم و گریان سوی خانه دویدم. من که در پیشانی ورم داشتم و در دل الم، عهد کردم که دیگر مکتب «جانظر تپه» نروم. تلیچه‌ام را ظریف آورد؛ کسی از بچه‌ها مدادم را گرفته و به جایش یک دفتر گذاشته بود (دفترها آن زمان دوازده برگی بودند) ...

تیشه‌بای خالمت اوف ورزشگر بودند؛ جداً مشغول شدند؛ عنوان قهرمانی تاجیکستان را در دویدن دریافت کردند؛ به مرتبه‌های باز بلندتر، قهرمانی اتحاد شوروی، رسیدند، در المپادهای جهانی حضور داشتند اما تا پایان عمرشان کار شرافت‌مندانه آموزگاری را ترک نکردند: حدود سی سال در آموزشگاه دولتی ورزش تاجیکستان رئیس بودند؛ صدها ورزشگر (و غیر ورزشگر) تاجیکستان شاگردان ایشان هستند.

در سال ۱۹۹۲ م/ ۱۳۷۱ شمسی، ایام فتنه تاجیکستان، تیشه‌بای خالمت اوف در پی حادثه ناخواسته‌ای شهید شدند. جایشان جنت باد!

حکیم جان سعید اوف

سه روز در خانه با «ماتم» و زندانی اختیاری گذشت. پس از اندیشه‌های دور و دراز به این نتیجه رسیدم که به هیچ وجه نمی‌توانم به مکتب «جانظر تپه» برگردم؛ «اخچه» هم نمی‌توانم بروم: هم دور است و هم صنف تاجیکی ندارد؛ پس، راه یگانه، مکتب «بابوز کلان» است و به ناچار باید «بابوز کلان» بروم.

دلیل اصلی عدم رغبت به مکتب «بابوز کلان»، راهش بود؛ یعنی کوچه‌های زنبوردار داشت. از بس پاده‌خانه^{۱۴} در کنار دیگر محله (بخش غربی) واقع بود، هر پگاهی با مشقتی زیاد از راست خانه زنبور می‌گذشتیم؛ بچه‌های شوخ و شر اگر از ما پیش رفته بودند، خانه زنبور را می‌کافتند و کار برای ما دشوار می‌شد. مکتب رفتن، در روز چهارم؛ اما نگرفتند. گفتند که باید جای پیشینه‌ام بروم. از بس نمی‌توانستم جای پیشینه برگردم، زورکی مکتب «بابوز کلان» رفتن گرفتم و «زورکی» خواندن من این‌طور بود.

مکتب همگی دو صنف خانه داشت و در میانه ایوان. در صنف خانه شمالی، صنف یکم می‌خواند و در صنف خانه جنوبی، صنف دوم و طبیعی است که در درآمد به هر دو، از همین ایوان بود.

اتفاقاً در صنف خانه یکم بالاتر بود و ته دری سوراخی داشت و این سوراخی به اندازه ای بود که در صورت به زمین رساندن کتفی، نوشته های تخته صنف خانه را خواندن ممکن می شد و من همین کار را می کردم.^{۱۶}

پس از سه یا چهار روز، معلم دید که از من خلاصی ندارد و شاید هم رحمش آمده بود؛ به صنف خانه راهم داد. من هم درسان نو پیدا کردم؛ به مانند: امان، زمان، بهرام، پرده، جوهره، محمود، سعدالله، سیف الله و ... بعضی از این بچه ها نغز تر از من می خواندند؛ و من باطناً با آنان مسابقت می ورزیدم. اما باید گفت که در صنف ما هیچ دختری نبود. آن روزگار پدران چندان راضی نبودند که دخترانشان بخوانند. به ما معلم حکیم جان سعید اوف درس می دادند. معلم ما هم چهره زیبا داشتند، هم زبان روان، هم گفتار شیرین و هم خط خوش روی. کلمه و عبارت های معلم، جمله های معلم هم مفهوم بودند، هم مؤثر؛ در سخن واژه ای بر زیاد یا ناشناس به کار نمی بردند. جالب هم این است که سخنان ایشان همه آشنا بودند، هیچ بیگانگی نداشتند و اما تأثیر گزار. این نیز مفید بود که معلم ما هنگام سخن هرگز سراسیمه نمی شدند، جمله را نمی خاییدند، بلکه روان گپ می زدند، با تمکینی تسخیر کننده.

آموزگار ما چنان صدای گوش نواز و دل نشین داشتند که نظیرش را دیگر هرگز نشنیدم. آموزگار ما در نقل افسانه استخوان نداشتند. هفته ای چند روز از معلم می خواستیم که برایمان افسانه بگویند و معلم می گفتند و افسانه از هر کجا بود؛ گاه از شاهنامه، گاهی از هزار و یک شب گاه دیگر از گنجینه خلقی.

ما در حق معلم ظلم هم می کردیم. اما آن زمان نمی دانستیم که این ظلم است. پس از انجام درس ها بچه ها دست یک دیگر را می گرفتند و راه معلم را می بستند تا که به ما افسانه نقل کنند و معلم به ناچار نقل می کردند ... بنده حسن و توان زبان مادری را از درس ها و از گفتار آموزگاران حکیم جان سعید اوف شناخته ام. شاید، همین معلم، در همان روزگار، شعله ای را در دلم از همین زبان و همین ادب و همین فرهنگ روشن کرده بودند ...

پوشیده نیست که خزینه خاطره هر یک شاگرد از استاد، به ویژه استاد محبوب، ما لا مال است. یا برای روی کاغذ خالی کردن آن کوله وار، هم به امکان نیاز دارد و هم به توان، اما چه می توان کرد که این ناتوان از هر دو محروم است! و از این سبب، با اشاره یک پُرس و پاس^{۱۷} بسنده خواهد شد.

روزی یکی از هم درسان سؤالی از معلم پرسید که برای همه ما مهم بود: «معلم، خدا هست؟ یا نیست؟»

این سؤال از آن روی مهم بود که پدر و مادرانمان درباره هستی خدا ذره ای شک نداشتند و ما را هم تأکید می کردند که شبهه به دل راه ندهیم و عاقبت خود را نسوزیم. اما از هر کجا، حتی از در و دیوار می گفتند که پدر و مادران بی سوادند و عقب مانده و خرافات پرست و به حرف آنان گوش دادن، خرافی شدن است ...

از پس به معلم سعید اوف اعتقاد زیاد داشتیم، پاسخشان در این مسئله حل کننده بود. هیچ مشاهده نشده بود که چهره جذاب معلم دیگر شده باشد. اما این بار دیگر شد. دیدیم که ابروان سیاه معلم یکی بالا و دیگری پایین رفت، رنگ رویشان، انگار اندکی سفید شد و پس از کمی اندیشه گفتند: «ما هفتاد درصد باور داریم که خدا هست؛ اما شما پنجاه درصد باور می کنید و فرزندان شما صد درصد باور نخواهند کرد.»

از این پاسخ، که هم روشن بود و هم تاریک، هرکس برای خود چیزی برداشت. ما بعدها دریافتیم که معلم با چه دانایی جان خود را رها کرده اند: اگر می گفتند که: «نیست»، ایمانشان را می سوختند؛ ولی اگر می گفتند که «هست» خودشان را؛ چرا که پاسخ با هر راهی به گوش صاحبان زمان می رسید ...

حکیم جان سعید اوف سمرقندی بودند. باید گفته شود که پس از پیروزی نظام شوروی، پانترکیست ها دست بالا شدند و شهرهای باستانی و تاریخی بخارا و سمرقند (حتی مدتی خجند) در هیئت ازبکستان ماندند. در شهر و روستاهای تاجیک نشین ازبکستان، در شناسنامه زورآورانه «ازبک» نویسانند. سرور پانترکیست ها، فیض الله خواجه اف، که سرور حکومت هم بود و در برهم خوردن دولت بخارا از نقشه جهان نقش اساسی بازیده است، برای هر سخن تاجیکی در دفتر و اداره و مکتب و ... جریمه نقدی جاری کرده بود. ده ها هزار تن از اهل علم و ادب و فرهنگ و سیاست، حتی آدمیان عادی از تاجیکستان کوچ بستند تا هویت ملی و زبانی و فرهنگی خود را حفظ کرده باشند.

این رقم بازگوکننده خیلی چیز است که از بیست نفر شاعر و نویسنده فعال تاجیک در سال های بیستم و سی ام میلادی، هژده نفرشان فرزندان بخارا و سمرقند و فرغانه و ... بودند؛ یعنی بیرون از مرزهای تاجیکستان و معلم ما حکیم جان سعید اوف از سمرقند به قبادیان آمده بودند. ایشان سال ها آموزگاری کردند. در پایان عمرشان پایتخت را اختیار نمودند؛ چرا که رسانشان را انجام داده بودند.

شنیدم که در گذشته اند. خدا رحمتشان کند!

نار بی بی عطایوا

مکتب خانه «یابوز کلان»، چنان که در بالا اشاره شد، همگی دو صنف (کلاس) داشت و پس از سال دوم، به مکتب مرکز قبادیان رفیم.

قبادیان در آن زمان، یگانه مکتب هفت ساله داشت. (پس از چندی همین مکتب ده ساله شد و هنگامی ما آن را به پایان بردیم، ختم ما نوبت چهارم بود).

بنای مکتب، که آن را پیش از جنگ دوم جهانی، فرزند برومند همین سرزمین، شادروان سرهنگ رجب علی جلیل اوف^{۱۸} ساخته بود، در سراسر ناحیه محتشم ترین محسوب می شد. حتی اداره های دولتی و راهبری کننده به این اندازه محتشم نبود. ما اکنون دریافتیم

دشوارتر است؛ چراکه جز از نسبت شاگردی، مناسبت خویشاوندی نیز دارم: پدرم را که از مادرشان شیرمک^{۲۲} ماندند، مادر بزرگ ایشان شیر داده و کلان کردند و معلم، پدرم را «تغا» (دایی) می گفتند و من ایشان را (بیرون از مکتب) «عمک» (عمو) می گفتم.

«محمد جان اف» بچه «گذر بالا» هستند. پدرشان را «داملا» مرجان مخدوم» می گفته اند؛ آن کس، مکتب را در قبادیان و مدرسه را در بخارا به پایان برده اند؛ در سال های سی ام اذیت ها دیده و چون «ملا» و «دشمن خلق» تلف هم شده اند. معلم ما، به خاطر امنیت خودشان، با تصحیف «مرجان» به «محمد جان» شناسنامه گرفته اند.

«محمد جان اف» در سمرقند خوانده اند؛ رشته فیزیک و ریاضی را در دانشگاه دولتی میر علیشیر نوایی به پایان برده اند؛ معلم «محمد جان اف» از ریاضی و فیزیک درس می دادند. باید گفت که مهارتی خوب داشتند و درس هایشان شوق آور بودند؛ از حوادث طبیعت و حالات زندگی فراوان مثال می آوردند. بسیاری از مثال های معلم، جالب و در یادها ماندنی بودند.

از بس «محمد جان اف» معلمی آبرومند بودند، همیشه یا مدیریت را به عهده داشتند و یا معاونت را. بدین سبب، گاهی درس های معلم تعطیل می شدند. در چنین حالت، معلم «حاضر غایب» می کردند، سپارش^{۲۳} صنفی می دادند و با تأکید این که سر و صدا و بی تربیتی نکنیم، برای جلسه می رفتند. بچه ها، پس از رفتن معلم، نخستین کاری که می کردند، باز کردن دفتر صنف و دیدن بهایای^{۲۴} خود بود. هنگامی معلم برمی گشتند، سرزنش می کردند که ما دفتر صنف را باز کرده و نگاه کرده ایم. در ابتدا نمی دانستیم که استاد چه طور بر «خلاف» ما پی می برند؟ اما بعداً دریافتم که طرز در روی میز خوابیدن دفتر را در یاد نگاه می دارند. (روشن است که پس از دست به دست شدن ها، دفتر مثل پیشین نمی خوابید).

چون سخن گفتن درباره معلم سخت است، با ذکر حکایتی قناعت می کنم: در کلاس پنجم می خواندیم. دختری نوآمده بود: همراه بی بی آرتیقاوا؛ پدرش به تازگی مسئول دادستانی قبادیان تعیین شده و از شمال تاجیکستان آمده بودند. باری، هنگام زنگ تفریح، برای کدام چیزی که اکنون در یاد نیست، «همراه بی بی» سخت طعنه کرد و گریخت. از دنبالش شدم تا قصاص گرفته باشم. وی پیشاپیش بود و من از پشت. از مقابل معلم «محمد جان اف» می آمدند. زمین تکفید که درآیم (فرو بروم).

پس از چند روزی معلم خانه مان آمدند. پنداشتم که برای شکایت آمده اند، پیش پدر و مادرم و این بدترین جزا خواهد بود برای من. خود را دور می گرفتم، اما گوشم به دهان معلم بود که شوم خبر را کی می گویند و تنبیه پدر و مادرم چه خواهد بود؟ نمی دانم که نیت خبر کشی را معلم داشتند، یا نه؟ اگر هم

که روان شاد جلیل اوف چه مردی بزرگ و معرفت پرور بوده اند. این مکتب هر چند به نام «مولوتف»^{۲۵} نام گذاری شده بود، در زبان مردم به «مکتب جلیل اوف» معروف بود و هست. مایه فخر ما این بود که در مکتب مرکزی ناحیه می خواندیم. طبیعی است که معلمان بهترین نیز در همین مکتب درس می دادند.

در صنف سوم، معلمه ما خانم نار بی بی عطایوا بودند. ایشان از دختران تهجایی^{۲۶} «گذر بالا» بودند و این محل از قدیم از فرهنگی ترین محل های قبادیان محسوب می شد. درس های خانم نار بی بی از چندین وجه تسخیر کننده بودند که توصیف کوتاهش بدین قرار است:

یکم: ماهیت اصلی درس و موضوع را خودشان نغز می دانستند و نغز فهماندن هم می توانستند؛

دوم: زبان روان ادبی را همراه با عنصرهای شیرین و روای گویش قبادیانی استفاده می کردند که بسیار دل نشین می شد و بچه ها هیچ بیگانگی میان خود و آموزگار احساس نمی کردند؛

سوم: روحیه کودکان و محیط خانوادگی آنان را خوب می دانستند و در موارد، در کاری از آن ها سودمندانه استفاده می کردند؛ در شناخت رسوم ملّی از خرافات اعتبار می دادند و تشخیص ایشان را بچه ها می پذیرفتند؛

چهارم: گرافیکی و آزدگی خود را هرگز آشکار نمی کردند؛ کسی را هم آزار نمی دادند؛ از خردترین پیش روی شاگردشان، کرته کرته گوشت می گرفتند^{۲۷}؛

پنجم: خودشان خط خوش روی داشتند (تاکنون حسن خطشان پیش چشمم هست) و می کوشیدند شاگردانشان نیز خوش خط باشند؛ از بالای دست بچه ها داشته، نوشتن می آموختند؛

ششم: هر چند مهربان بودند، همیشه قیافه جدی داشتند. بسیار کوشیدم که حالت خنده شان را پیش چشم آورم؛ نشد؛ نتوانستم.

هفتم: بانیک و بد کسان کاری نداشتند؛ از کسی بدگویی نکرده اند (اما در موردش از نیکان خوش گویی کرده اند). از خویش و تبار، اهل خانواده باری هم لب نگشوده اند (کاری که بسیاری ها کرده اند و می کنند)...

سنّ مبارک معلمه گرامی ما به هشتاد رسیده است؛ اما به مشقّت سنی و مشکلات زندگی نگاه نکرده، با کار پرشرف آموزگاری مشغول هستند. از خداوند بزرگ می خواهیم که سایه ایشان را از سر شاگردانشان کم نکند!

سیف الدین محمد جان اف

اگر درباره معلم خود سخن گفتن هر شاگرد دشوار باشد، از «سیف الدین محمد جان اف» سخن به میان آوردن بنده باز هم

داشتند، شاید از آن دست کشیدند؟ اما در هر صورت، در این موضوع لب نگشودند؛ بلکه ستودند که غز می خوانم و آداب خوب هم دارم. هنوز هم نمی دانم که «آداب خوب» را به کنایه گفتند یا به راستی؟، به هر حال، از آن کارم تمام عمر شرمند شدم و مانندش را هرگز تکرار نکرده ام.

جای دارد که به سبقی هم اشاره شود و آن این است که در خانه معلم «فرهنگ تاجیکی به روسی» را دیدم که در سال ۱۳۳۳/۱۹۵۴ چاپ شده بود. این نوع کتاب کلان (بزرگ) و مهم را بار یکم می دیدم. از معلم خواستم، تا برای مدتی خانه ببرم و بخوانم. معلم گفتند که این کتاب را نمی خوانند؛ بلکه برای لغتی نگاه می کنند.

آن زمان این طور فهمیدم که امانت دادن نخواستند. با این وجود، اصرار کردم و کتاب را خانه آوردم، چندی نگاه کردم و پس از مدتی برگرداندم و دانستم که حق با معلم بوده است. با این همه گمان می رود، «سختی» معلم، بنده را نسبت به کتاب حریص تر کرده باشد.

معلم «محمد جان اف» امروز هم به مکتب می روند. اما که تنها نه؛ بلکه چند پسر و دختر و عروسشان هم در کنارشان هستند.

علیقلی دیوان قلی اف

در ظرف ده سالی که در مکتب میانه خواندیم، معلمان بسیاری به ما درس دادند؛ اگر همه آنان را آشنا کردن لازم باشد، سخن هم دراز خواهد شد؛ هم یک رنگ و هم دل گیر کننده. بنابر همین، اولی آن است که طبق روال «مشت، نمونه خروار»، و عرض پوشش از دیگران، قناعت پیش گرفته شود.

معلم «دیوان قلی اف» بچه «ایواج» (نقطه جنوبی ولایت پیشین قبادیان، واقع در کنار رود مشهور آمو) هستند؛ دوره لیسانس را در دانشگاه آموزگاری «قندیل جوره یف» شهر دوشنبه (رشته زبان و ادبیات فارسی تاجیکی) در سال ۱۳۳۱/۱۹۵۲ پشت سر کرده و دو سال (در صنف های هفتم و هشتم) به ما از زبان و ادبیات درس داده اند.

معلم ما کتش هایی داشتند که هرکس و به خصوص شاگردان، خواه و ناخواه مجذوب ایشان می شدند. چندی از جذابیت های مهم معلم بر این قرار است:

۱- موی انبوه جنگله^{۲۵} داشتند که به «پوشکین»، شاعر بزرگ روس، می ماند؛ نگاه های جدی و پرنوری داشتند و گمان می رفت این نگاه می تواند هستی آدمی را به تمام سوراخ کند؛ هنگامی که درس می گفتند، راست به چشمان نگاه می کردند. انگار مطلب نور است و از چشم استاد خروج کرده و راست، از طریق چشمان، در مغز شاگردان جای می گیرد.

۲- با زبان پاک و برای ادبی (معیار) گپ می زدند؛ واژه و ترکیب های مهم ترین را با تکیه و ضرب بلند و مشخص تلفظ می کردند و این عامل آن می شد تا شاگرد تمام دقت خود را در سرزده منطقی گرد آورده باشد.

۳- مانند بسیاری از معلمان دیگر، به نوشته های پیشکی^{۲۶} خود و یا کتاب درسی نگاه نمی کردند؛ بلکه آزادانه درس می گفتند. این رفتار احساسی در خوانندگان ایجاد می کرد که معلم همه را می دانند.

۴- معلم همراه خود کتاب می آوردند، آثار ادیبان پیشین و معاصر را بی واسطه نشان می دادند، پاره هایی برایمان می خواندند و در ضرورت توضیح می کردند. کتاب های بزرگانی را، به مانند: «فردوسی»، «سعدی»، «حافظ» و... نخستین بار در دست معلم «دیوان قلی اف» دیده ام و دل بسته ام.

۵- معلم هرگز دروغ نمی گفتند، تنها همان را می گفتند که خود می دانستند و اعتقاد داشتند. در هر صنفی کنجکاوانی هستند که درجه دانش معلم خود را، از طریق پرسش هایی، معین کردن می خواهند. اما طبق دستور مکتب شوروی، معلم حق نداشت که بر نادانی خود اقرار کند؛ وی با هر راهی باید پاسخی گوید. ولی معلم ما در چنین حال می گفتند که: «درس دیگر جواب می گویم». و درس دیگر با مثال فراوان آن سوال پیشین را روشن می کردند. این خصلت معلم در ذهن شاگردان می نشست و سخت سرایت می کرد.

۶- با وجود این که معلم سخت گیر بودند، بچه ها نزدیکی داشتند و انسیت تا اندازه ای بود که سوال هایی را از فن های دیگر هم می پرسیدند.

۷- معلم شاگردان خود را گرامی می داشتند؛ اما این را هرگز با سخن و یا نوازشی دیگر افاده نمی کردند؛ بلکه در عمل ظاهر می نمودند. چنانچه، باری یکی از بچه های شوم به دوچرخه رحمتی «اوراق امیروف» نزدیک شد و دست می کافت. هم درس ما که این کار را از تیرزه می دید، ناراحت شد. معلم، روس بچه را صدا کردند که از دوچرخه دور شود. وی دورتر رفت؛ اما دوباره برگشت. معلم دوباره آگاه کرد. اما نوجوان با این باور که از دست معلم کاری نمی آید، بازی را با دوچرخه ادامه داد. معلم خود را از تیرزه، که خیلی بلند هم بود، بیرون انداختند؛ بچه گریخت و معلم از دنبال دویدند و رسیدند و تنبه دادند و آشفته، سر درس برگشتند...

معلم، طبیعی است که نمی گفتند، اما احساس می شد، ناخوشی هایی در مکتب داشتند. شاید هم بدین سبب بود که به بعضی از ترتیبات مکتب شوروی پای بند نبودند.

به هر حال، پس از دو سال کار در «مکتب جلیل اوف»، معلم «دیوان قلی اف» بازخواندنی رفتند به دانشگاه ملی دولتی تاجیکستان و سال ۱۳۳۸/۱۹۵۹ رشته زبان و ادبیات فارسی تاجیکی را در همین



بانو «عارف اوا» دانشگاه دولتی پزشکی «بوعلی سینای» تاجیکستان را انجام داد و امروز هم در در مانگاه پایتخت دکتر است؛ آقای «نظیر اوف» در بخش سودای قبادیان مشغول به کار شد؛ اما چون راست گوی و پاک بود، این کار را ترک گفت، به کشاورزی و آموزش اسلام پرداخت و اکنون از روحانیان معروف ناحیه به شمار می آید؛

آقای «یونس اوف» رشته زبان و ادبیات را در دانشگاه آموزگاری دوشنبه به پایان برد؛ به روزنامه نگاری پرداخت و اکنون هم در صدای جمهوری تاجیکستان مشغول کار است؛

بنده دانشگاه ملی دولتی تاجیکستان را در رشته زبان و ادبیات فارسی تاجیکی تمام کرده، همان جا مشغول پژوهش و تدریس شد و تعدادی کتاب و مقالات در زمینه های زبان و ادبیات و تاریخ و فرهنگ به چاپ رسانده است.

پی نوشت ها:

- ۱- چنین معنی دارد که آن روزگار، با سپارش از مرکز، مردم همه دارایی خود را، چه منقول و چه غیر منقول، «اموال عمومی» اعلام کردند. کشاورزان به طور مشترک کار می کردند و درآمد را، البته پس از پرداخت حق دولت، با هم تقسیم می کردند.
- ۲- آن بخش سپاه که به ساخت و ساز مشغول می شود.
- ۳- قومی از ازبک ها.
- ۴- استانی در ازبکستان.

- ۵- مدرسه. از «مدرسه» به معنی «دبیرستان» و «دانشگاه» استفاده می شد.
- ۶- ناهار. ۷- پیراهنم. ۸- شوهر خواهر. ۹- نوک. ۱۰- نوعی قمری. ۱۱- وجین. ۱۲- در حد مرگ. ۱۳- قرص. ۱۴- پنجره. ۱۵- کاوداری.
- ۱۶- باید گفت همین سابقه زورکی خواندن، بعد از دانشگاه کار داد: سال نخست «شنونده اختیاری» بودم، نه دانشجوی رسمی.

۱۷- پرسش و پاسخ

- ۱۸- وی زمانی از رهبران تاجیکستان بود و در جبهه فرهنگ نیز کارهایی انجام داده است. چنانچه همراه با لطف الله بزرگ زاده دبه به دبه گشت و سروده های مردمی را درباره اش، قهرمان ملی تاجیکان، گردآوری کرد و به چاپ رساند.

- ۱۹- و. م. مولووف سال های طولانی، از جمله در زمان جنگ دوم جهانی، وزیر کارهای خارجی اتحاد شوروی بود.

- ۲۰- بومی. ۲۱- در پوست نگنجیدن: حظ بردن. ۲۲- شیرخواره. ۲۳- سفارش. ۲۴- نمره. ۲۵- فرقی، مجعد.

- ۲۶- طبق دستور مکتب شوروی، معلم باید طرح هر درس، بخش های آن، سؤال ها از درس پیشین، موضوع نو و مضمون آن سؤال ها از موضوع نو را در روی کاغذ داشته باشد.

- ۲۷- دوره متوسطه، دبیرستان.

دانشگاه، با دریافت درجه فوق لیسانس، به پایان بردند؛ در فرهنگستان علوم تاجیکستان با کارهای پژوهشی مشغول شدند و مشغول هستند. معلم ما درجه علمی «دکترای ادبیات» را دریافت نمودند، ده ها کتاب و مقاله در زمینه ادبیات و فرهنگ فارسی تاجیکی نوشته اند؛ ده ها اثر گران بهای بزرگان پیشین را، به مانند «شیخ الرئیس ابوعلی سینا»، «حکیم ابوریحان بیرونی»، «حکیم فردوسی»، «حکیم ناصر خسرو»، «مولانا عبدالرحمن جامی»، «علامه احمد مخدوم دانش»، و ... تهیه و چاپ و نشر کرده اند.

بنده دیرتر دریافتیم، تخم مهری که به زبان و ادبیات، با دست معلم «سعید اوف» کشت شده بود، توسط معلم «دیوان قلی اف» سبز گشته و پرورش یافته است. گفتنی است، پس از ختم مکتب میانه، به دو نفر راه خط دادند که در دانشگاه تازه تأسیس صنعتی تاجیکستان بدون کنکور پذیرفته می شوند. یکی از آن نفر بنده بود؛ اما وی دانشگاه صنعتی نرفت، بلکه دنبال زبان و ادبیات فارسی تاجیکی شد ...

درباره چندی از معلمان سخن رفت که نیم قرن پیش از این، با آرزوهایی، زحمت کشیده اند. همچنین، مناسبت دارد یادی از هم درسان هم به عمل آید:

سال ۱۳۳۵/۱۹۵۶، گروه تاجیکی مکتب میانه^{۲۷} «جلیل اوف» را، ما هفت نفر به پایان بردیم (ختم چهارم):

اوراق امیر اوف، نیاز هیئت اوف، تاش مراد شاه نظروف، محبت عارف اوا، رحیم مسلمان قلی اف، مراد نظیر اوف، محمدی یونس اف.

شش نفر خواندن را در دانشگاه ها ادامه دادند و معلومات عالی گرفتند:

رحمتی «امیروف» رشته حقوق را در دانشگاه ملی دولتی تاجیکستان به پایان برد. سال ها در شورای جماعه «ناصر خسرو» دبیر مسئول بود تا این که به رحمت حق پیوست؛

رحمتی «هیئت اوف» رشته ریاضی را در دانشگاه آموزگاری دوشنبه به پایان برد؛ در مکتب میانه «رو دکی» کار کرد و در تصادفی در گذشت و ما را به چاه غم انداخت که تاکنون سینه کبابیم.

آقای «شاه نظروف» رشته ورزش را در دانشگاه آموزگاری دوشنبه ختم کرد و بیش از ۲۵ سال در مکتب میانه «لا هوتی» معلمی کرد و اکنون دولت پیری می راند؛